

فرار کچل حمزه از چنلی بئل

کچل حمزه این فکرها را می کرد و آماده ی رفتن می شد. دورآت را زین کرد و سوار شد، و راه افتاد و مثل باد از چنلی بئل دور شد.

صبح دلی مهتر آمد به اسب ها سر بزند، دید نه دورآت سر جایش است و نه کچل حمزه. فهمید که کار از کار گذشته. با خشم و فریاد بالای سر کوراو غلو آمد و بیدارش کرد و گفت: بلند شو که دیگر وقت خواب نیست. کچل حمزه دورآت را در برده!.. در چنلی بئل ول وله افتاد. یاران از زن و مرد شروع کردند به سرزنش کوراو غلو که:

- مگر به تو نگفتم که به هر کس و ناکسی نمی شود اعتبار کرد؟ فرق نمی کند که اسب پهلوان را ببرند یا زنش را. هر دو ناموس اوست. تا کنون از ترس ما پرنده نمی توانست در آسمان چنلی بئل پر بزند. نام کوراو غلو، چنلی بئل و یاران که می آمد خان ها و پاشاها و خان بزرگ چون بید بر خود می لرزیدند اما اکنون ببین کار ما به کجا کشیده که یک بابای کچل بی نام و نشان آمده از این جا اسب می دزدد و می برد. همین امروز و فرداست که خبر به همه جا برسد و از هر طرف دشمنان رو به سوی ما بیاورند. کوراو غلو، تو به دست خود چنان کاری کردی که اگر همه ی عالم دست به یکی می شد، نمی توانست بکند، حالا بگو ببینم دورآت را کجا پیدا خواهی کرد؟ کوراو غلو گفت: دورآت نیست اما قیرآت که سر جاش هست. سوارش می شوم و می روم دورآت را پیدا می کنم. کم تر سرزنشم بکنید.

نگار خانم جلو آمد و گفت: چرا سرزنشت نکنیم؟ تو قانون چنلی بئل را شکسته ای. مگر تو خودت نگفته ای که اسیر احساس رحم و محبت بی جای خود نشویم؟ مگر تو خودت به ما نگفته ای که گاهی یک محبت نابجا هزار و یک خیانت و گرفتاری به دنبال می آورد؟ تو با رحم و شفقت نابجایت پای خبرچینان و خیانت کاران را به چنلی بئل باز کردی.

تو از کجا می دانی که آن خبرچین از کجا آمده بود و دورآت را به کجا برده که می گویی دنبالش خواهی رفت و اسب را پیدا خواهی کرد؟ دورآت رفت و اکنون باید منتظر حمله ی دشمنان شد... دیوار پولادین چنلی بئل ترک برداشته این کار دشمنان ما را خوشحال و جری خواهد کرد...

کوراو غلو سخت غضب ناک بود اما چون می دانست که خود او گناه کار است هیچ صدایش در نمی آمد و فقط از زور غضب و پریشانی سبیل هایش را می جوید و پیچ و تاب می خورد.

ناگهان بلند شد و رو به ایواز کرد و نعره زد: ایواز، به من شراب بده!
ایواز پهلوان شراب آورد. کوراو غلو هفت کاسه شراب پشت سر هم سرکشید. بعد رو کرد به دلی مهتر و نعره زد: اسب را زین کن! قیرآت را زین کردند و پیش آوردند. انگار کوراو غلو لال و بی زبان شده بود. لب از لب بر نمی داشت. صورتش چنان سرخ شده بود که آدم خیال می کرد که اکنون آتش خواهد گرفت. قیرآت تا کوراو غلو را بر پشت خود دید، شدت غضب او را نیز دریافت. در حال سم بر زمین زد و چنان گردی راه انداخت که پهلوان را از چشم ها پنهان کرد. آن گاه کوراو غلو نعره ای زد، چنان نعره ای که هر گاه میدان جنگ می بود، قشون زهره ترک می شد و اسلحه از دستش بر زمین می افتاد. قیرآت در جواب نعره ی کوراو غلو روی دو پا بلند شد و یال و گردن برافراشت و چنان شیهه ای کشید که سنگ ها از بلندی ها لرزید و افتاد و برگردان صدایش از صد نقطه ی کوهستان در چنلی بئل پیچید، انگاری صد و یک اسب با هم شیهه می زدند. آن گاه مرد و مرکب چون برق از میان گرد و غبار بیرون جستند و از کوهستان سرازیر شدند. لحظه ای بعد یاران چنلی بئل از بالای تخته سنگ نگهبانی، در دل دشت لکه ی سفیدی را دیدند که به سرعت دور می شد و خط سفیدی دنبال خود می کشید.

کچل حمزه از ترس جان در هیچ جایی توقف نکرد. اسب می راند و می رفت. گاهی هم پشت سرش نگاه می کرد و بر اسب می زد. سر راه کم مانده بود به چهل

آسیاب ها برسد که باز پشت سرش نگاه کرد دید در آن دور دورها چنان گردی به هوا بلند می شود انگاری زمین خاک می شود و پخش می شود. کمی که دقت کرد دید کور او غلوست که بر پشت قیرآت می راند و هیچ پستی و بلندی نمی شناسد و چون باد می آید چنان و چنان که اگر بر زمین بیفتد هزار تکه می شود.

آب دهان کچل حمزه خشک شد، زبان در دهانش بی حرکت ماند و حس کرد که خیلی وقت پیش مرده است و توی قبر گذاشته اند. دیگر کاری نتوانست بکند جز این که هر چه تندتر خود را به در آسیاب رساند و پیاده شد و جلو دورآت را به تیر دم در بست و با عجله آسیابان را صدا زد، آهای آسیابان، زود بیا بیرون بدبخت! اجلت رسیده دم در...

آسیابان فوری بیرون آمد اما نا نداشت روی دو پا بایستد. با نگرانی و ترس پرسید: چی شده برادر؟ از جان من پیرمرد چه می خواهی؟

حمزه گفت: من هیچ چیز نمی خواهم. نگاه کن. آن که دارد می آید کور او غلوست. از چنلی بئل می آید. ایلخی اش دچار گری شده. هیچ دوا و درمانی ناخوشی اسب ها را از بین نبرده. آخر سر حکیم ها و کیمیاگرها گفته اند که مغز آسیابان دواى این درد است. حالا کور او غلو دنبال مغز آسیابان می گردد که اسب هایش خوب شوند والا بدون اسب که نمی توانند با خان ها و پاشاها بجنگند. من را حسن پاشا فرستاده آسیابان ها را خبر کنم که به موقع جان شان را در ببرند. مگر نشنیده ای که حسن پاشا می خواهد به چنلی بئل قشون بکشد؟

آسیابان نا نداشت حرف بزند. عاقبت گفت: چرا، شنیده ام اما حالا می گویی چه خاکی به سر کنم؟ هفت هشت سر نان خور دارم. کجا می توانم فرار کنم؟

کچل حمزه گفت: زود باش لخت شو لباس های مرا بپوش برو زیر ناو قایم شو. من کور او غلو را یک جوری دست به سر می کنم. اگر هم نتوانستم دست به سر کنم بگذار مرا بکشد، تو زن و بچه داری، هیچ دلم نمی آید که هشت تا نان خور یتیم و بی سرپرست بمانند. من آدم بی کس و کاری هستم، از زندگی هم سیر شده ام.

آسیابان در حال لباس هایش را درآورد و لباس های کچل را پوشید و رفت زیر ناو آسیاب قائم شد. کچل حمزه هم فوری لباس های آسیابان را پوشید و یکدفعه خودش را انداخت توی کپه ی آرد و سر و صورتش را سفید کرد.

ناگهان کوراوغلو چون اجل بر در آسیاب رسید و نعره زد: آهای آسیابان، زود بیا بیرون!

کچل حمزه با لباس آسیاباتی بیرون آمد و گفت: با من بودید؟ در خدمت گذاری حاضریم.

کوراوغلو گفت: اسب سواری که همین حالا پیش از من این جا آمد چطور شد؟ کچل حمزه گفت: رفته زیر ناو قائم شده. نمی دانم چه کاری کرده که تا شما را دید رنگش زرد شد و رفت تپید زیر ناو. به من هم گفت که جایش را به کسی نگویم.

کوراوغلو جست زد از اسب پیاده شد و گفت: تو جلو اسب مرا بگیر، خودم می دانم چه به روزگارش بیاورم.

آن گاه جلو قیرآت را به دست حمزه سپرد و تو رفت، بعد خم شد و گفت: د بیا بیرون، حمزه!

آسیابان خود را دورتر کشید و گفت: چرا بیایم بیرون؟ من از آن مغزهایی که گری ایلخی تو را خوب کند ندارم. بهتر است همین جا بمیرم و بیرون نیایم.

کوراوغلو گفت: ول کن احمق! گری کدام بود؟ مغز کدام بود؟ می گویم بیا بیرون، مرا عصبانی نکن!

آسیابان باز خود را دورتر کشید. کوراوغلو هم تو تپید تا بالاخره پای آسیابان را گرفت و بیرون کشید اما وقتی چشمش به او افتاد، دید که کچل کجا بود، این یک آدم دیگری است. آن وقت فهمید که کچل بدجوری کلاه سرش گذاشته است. فوری از جا جست و بیرون دوید. در بیرون چه دید؟ دید که کچل حمزه بر پشت قیرآت نشسته و آماده ی حرکت است. آن وقت هایی که حمزه تیمار دورآت را می کرد، مختصر آشنایی هم با قیرآت به هم زده بود، به علاوه چون خود کوراوغلو جلو او را به دست حمزه

سپرده بود، این که حمزه توانسته بود با کمی نوازش و زبان نرم سوار قیرآت شود. کور او غلو دیگر زمین و زمان را نمی شناخت. غضب چشمانش را کور کرده بود. خواست شمشیر بکشد و حمله کند اما فکر کرد که اگر قیرآت قدم از قدم بردارد دیگر پرنده هم نمی تواند به گرد پایش برسد و آن وقت بدتر از بد می شود. بنابراین کمی آرام شد و به حمزه گفت: آهای، حمزه تند آمده ام قیرآت عرق کرده. آن جوری سوار می شوی آخر اسب مریض می شود. بیا پایین کمی راه ببر عرقش خشک شود. حمزه گفت: عیبی ندارد. عجله ای ندارم. یواش یواش می روم، عرقش خود به خود خشک می شود.

حمزه این را گفت و اسب را به حرکت درآورد. کور او غلو دید حمزه خیلی ناشیانه اسب می راند، جلو را چنان می کشد که کم می ماند دهنه لب های اسب را پاره کند. کور او غلو تاب نیاورد و گفت: آخر نمک به حرام، نان کور، چرا جلو چشم من حیوان را اذیت می کنی؟ مگر نمی دانی من قیرآت را از دو دیده بیشتر دوست دارم؟ حق نان و نمکی را که به تو دادم، خوب کف دستم گذاشتی.

حمزه گفت: کور او غلو، تو پهلوانی، اسم و رسم داری. به مردی و گذشت مشهور شده ای. یک ماه کم تر پس مانده ی سفره ات را خورده ام دیگر چرا به رخم می کنی؟ از تو خوب نیست. تازه، یک اسب چه ارزشی دارد که این همه التماس می کنی!

کور او غلو گفت: حمزه ی حقه باز، تو خودت را به آن راه نزن. تو خودت می دانی که قیرآت یعنی چه. حالا اگر خان ها و پاشاها بشنوند که قیرآت را برده اند، هیچ می دانی چقدر خوشحالی خواهند کرد؟

حمزه گفت: کور او غلو، من دیگر باید بروم. این حرف ها به درد من نمی خورد. خواست حرکت کند که کور او غلو گفت: آهای حمزه، گوش کن ببین چه می گویم. من می دانم که تو خودت قیرآت را نگاه نخواهی داشت. راستش را بگو ببینم کی ترا به چنلی بنل فرستاده بود؟

حمزه گفت: کوراوغلو، بدان و آگاه باش، هر چه در چنلی بئل به تو گفتم راست بود. این سر کچل دنیای به این گل و گشادی را بر من تنگ کرده است. هر جا رفته ام مثل سگ مرا رانده اند. کسی رغبت نکرده به صورت من نگاه کند. اکنون قیرآت را می برم به حسن پاشا بدهم تا من هم روز سفیدی ببینم و انتقام خودم را از سرنوشت بگیرم.

کوراوغلو گفت: تو خودت به این فکر افتادی یا حسن پاشا این راه را پیش پایت گذاشته؟

حمزه گفت: حسن پاشا.

کوراوغلو فکری کرد و گفت: تو خیال می کنی چه کسانی ترا به این روز سیاه انداخته اند؟

حمزه گفت: چه می دانم. لابد سرنوشت من این جور بوده... شاید هم خدا... من چه می دانم. من فقط می خواهم از سرنوشت خودم انتقام بگیرم.

کوراوغلو گفت: حمزه، تو هم مثل میلیون ها هموطن دیگر ما به دست آدم هایی مثل حسن پاشا به روز سیاه نشسته ای. تو به جای این که با آن ها بجنگی، کمک شان می کنی. تو به چنلی بئل، به میلیون ها هموطنت خیانت می کنی. قیرآت را بیار برگردیم به چنلی بئل. تو باید جزو یاران چنلی بئل باشی و با حسن پاشا بجنگی. تو از این راه می توانی انتقام بگیری و همراه میلیون ها هموطن دیگر به روز سفید برسی.

کچل حمزه گفت: کوراوغلو، من راه خودم را انتخاب کرده ام. هیچ علاقه ای هم به هموطنانم ندارم. هر کس در فکر آسایش خودش است. من رفتم.

کوراوغلو گفت: خیانت کار، اسب را بده هر چه پول می خواهی، ثروت می خواهی از من بگیر.

کچل خندید و گفت: کوراوغلو، تو خودت که دنیا دیده بی مگر تو نمی دانی که کچل ها را خود خدا هم نمی تواند گول بزند؟ خوب، گرفتیم که من از اسب پیاده شدم،

آن وقت تو مرا سالم می گذاری که هر چقدر پول می خواهم، بدهی؟ جان کوراو غلو، نمی توانم معامله کنم. دیگر ولم کن بروم. راه درازی در پیش دارم. من می روم به توقات. تو اگر راستی کوراو غلو هستی، خودت بیا قیرآت را از حسن پاشا بگیر. بگذار من هم از این راه به نوایی برسم. دیگر از من دست بردار.

کوراو غلو گفت: حمزه، بگذار قیمت اسب را بگویم که گولت نزنند: قیرآت بالاتر از هشتاد هزار سرکرده و هشتاد هزار قوچ سفیدموی و هشتاد هزار خزانه و پول بالاتر است از هشتاد هزار ایلخی و هشتاد هزار اسب و هشتاد هزار گاو نر.

حمزه گفت: کوراو غلو، مطمئن باش من قیرآت را با مال دنیا عوض نخواهم کرد. با حسن پاشا شرط کرده ام که دختر کوچکش دونا خانم را به من بدهد. من دیگر رفتم تو هم خودت می دانی، اگر قیرآت را دوست داری خودت بیا به توقات. من هم آن جا هستم، قول می دهم که کمکت کنم. خداحافظ.

کوراو غلو دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و داد زد: برو خائن، اما بدان که کوراو غلو نیستم اگر سرت را چون کونه ی خیار از تن جدا نکنم. به حسن پاشا هم پیام مرا برسان و بگو که: زبانش را از پس گردنش در نیارم کوراو غلو نیستم، خانه اش را مزارش نکنم نامردم. قیرآت را در خون خان ها جولان ندهم، ناکسم.

حمزه گفت: این را خودت می دانی و حسن پاشا. به من مربوط نیست.

حمزه این را گفت و به اسب هی زد و در یک لحظه از چشم ناپیدا شد. کوراو غلو تنها بر در آسیاب افتاد و نعره زد. بعد نشست و ساز را بر سینه فشرد و حسرت آمیز ساز زد و عاشقانه و کینه توزانه آواز خواند.

**منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها
(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول**

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴